

هم هیچکس در انتظار من نیست.

- بعد حرفش را لبخند زنان با این جمله تمام کرد: تو خودت چرا عجله نمی کنی؟  
فیلکا گفته دختر را تکرار کرد: - امروز روز آمدن پدرها و مادرهاست. پدرم از توقف گاهش پیش من آمده، من رفتم تا آن تپه صنوبر راهنمایش کنم.

- مگر پدرت آمد و برگشت که تو برای راهنمایش رفتی؟ تپه صنوبر خیلی دور است. فیلکا خودش را گرفت و جواب داد: نه، من به پیشوازش رفتم نه به مشایعتش. برای اینکه او امشب را نزدیک اردوی ما در کنار رودخانه خواهد گذارند. من حالا پشت آن سنگهای بزرگ آب تنی کردم و به دنبال تو آمدم. وقتی آواز میخواندی می شنیدم.

دخترک به او نگاهی کرد و خندید. اما فیلکا که سیاه چرده بود انگار رنگ صورتش تیره تر شد و آن وقت گفت:

- خوب، اگر عجله نداری همین جا کمی میایستیم. من حالا به شیره مورچه مهمانت می کنم.

- تو امروز صبح هم مرا به ماهی خام دعوت کردی.

- آن ماهی بود، این یک چیز دیگر است. خیلی خوبست. حالا برایت درست می کنم.

آنوقت فیلکا ترکه سپیدار را در انبوه مورچه فرو کرد. بعد هر دوی آنها خم شده منتظر

بودند تا مورچه ها به دور ترکه باریک پوست کنده بچسبند. پس از آن فیلکا ترکه را تکان داد و آرام به تنه درختی زد تا مورچه ها از آن ریختند. آنوقت آن را به تانیا نشان داد روی شاخه براق اسید مورچه دیده میشد. فیلکا آن را لیسید و به تانیا داد تا بچشد. تانیا هم چشید و گفت:

- چه خوشمزه است. من شیره مورچه را دوست دارم. پس از آن دختر به راه افتاد، فیلکا در کنارش بود و قدمی از او واپس نمی ماند.

هر دو ساکت بودند. چون تانیا میخواست در این موقع در فکر و خیال خود فرو رود، و از این گذشته هر وقت به این جنگل خاموش می آمد دوست میداشت چیزی نگوید و ساکت باشد. فیلکا هم نمیخواست درباره چنین چیز بیهوده ای چون شیره مورچه چیزی بگوید، برای آنکه بدست آوردن آن آسان بود و خود تانیا هم میتوانست از عهده برآید.

پس بی آنکه کلمه ای با هم صحبت کنند تمام جاده تنگ و باریک جنگل را پیمودند و از شیب دیگر کوه سر در آوردند. در آنجا، در دامنه سنگی کوه، در کنار رودخانه که با کوششی خستگی ناپذیر بسوی دریا روان بود، اردوی آنها قرار داشت و چادرهای بزرگ اردو به ردیف در میدان بیدرخت جنگل به چشم می خورد.

سر و صدای اردو بگوششان میرسید و

چنین بر می آمد که اقوام و خویشان بچه ها به خانه هایشان برگشته اند و این سروصدا از بچه هاست اما همه آنها بقدری بلند بود که تانیا در بالای کوه، در خاموشی صخره های تیره رنگ چنین می پنداشت که، در جایی دور دست، جنگل در جنبش و خروش است.

تانیا گفت: - لابد حالا بچه ها سر صف هستند. فیلکا، به نظرم بهتر است که تو زودتر از من به اردو بروی. چون ممکن است به ما بخندند و مسخره مان کنند که ما همیشه با هم به اردو برمیگردیم.

اما فیلکا با رنجشی تلخ و آزار دهنده در دل گفت: "بهتر بود این حرف را نمیزد."

آنوقت شاخه محکم درختی را که در بالای پرتگاه بود گرفت و بروی جاده پرید. فاصله از بالا تا پایین به قدری زیاد بود که تانیا به وحشت افتاد.

اما به فیلکا آسیبی نرسید. آنوقت تانیا کوره راه دیگری را که از بین کاجهای کج و کوتاه روی صخره ها میگذشت در پیش گرفت و بطرف اردو دوید.....

کوره راه او را به جاده اصلی رساند. جاده اصلی هم مانند رودخانه از جنگل سر در می آورد، ریگ و سنگش مانند آب رود چشم تانیا را میزد و اتوبوس بزرگی پر از سرنشین با سرو صدا از آن میگذشت.

با این اتوبوس اقوام و خویشان از اردو به

شهر برمیگشتند. اتوبوس از کنار او رد شد. اما دختر نظری هم به پنجره های آن نینداخت و با نگاهی بدرقه اش نکرد، چون در انتظار کسی نبود.

تانیا، از آنجا که دختری چست و چالاک بود، به آسانی از روی جوی و پشته پریده از جاده عبور کرد و داخل اردو شد.

بچه ها با داد و فریاد پیشوازش کردند، پرده بیرق به صورتش خورد، تانیا گلها را به زمین گذاشت و در صف جای گرفت.

کوستیا، رهبر پیشاهنگان نگاهی تهدید آمیز به او انداخت و گفت:

- تانیا سابانه یوا، باید به موقع سر صف حاضر شد. خبردار! براست نظام! آرنج به آرنج پهلویی تان بچسبانید!

تانیا آرنجایش را به اطراف حرکت داد و با خود میگفت:

"چه خوب است وقتی طرف راست دوستی ایستاده و طرف چپ هم همینطور. چه خوب است وقتی دور و بر انسان پر از دوست باشد!"

وقتی تانیا سرش را بطرف راست برگرداند فیلکا را دید. صورت آفتاب خورده اش، بعد از آب تنی، مثل سنگ می درخشید و کراواتش هنوز خیس بود.

ادامه دارد

## دفاتر وکالت دکتر رامین قشقایی



**RAMIN GHASHGHAEI**  
ATTORNEY AT LAW  
A PROFESSIONAL LAW CORP.

## دفتر وکالت دکتر رامین قشقایی با کادر مجهز

و همکاران دلسوز در خدمت جامعه ایرانی

وکیل با تجربه در امور مهاجرت

دفاع در دادگاه های اخراج از آمریکا

مسائل جزائی و جنائی

امور تصادفات و زمین خوردگی

3255 WILSHIRE BLVD. # 1111

LOS ANGELES, CA 90010

TEL: 213-487-9211

FAX: 213-487-3811

www.raminusa.com

## اطلاعیه

اگر شما و یا افراد خانواده شما برای حضور در دادگاه های اداره مهاجرت و یا برای آزادی از زندان های اداره مهاجرت نیاز به کمک حقوقی دارید، دفتر حقوقی ما می تواند در تمام این موارد تا پایان کار با شما باشد.

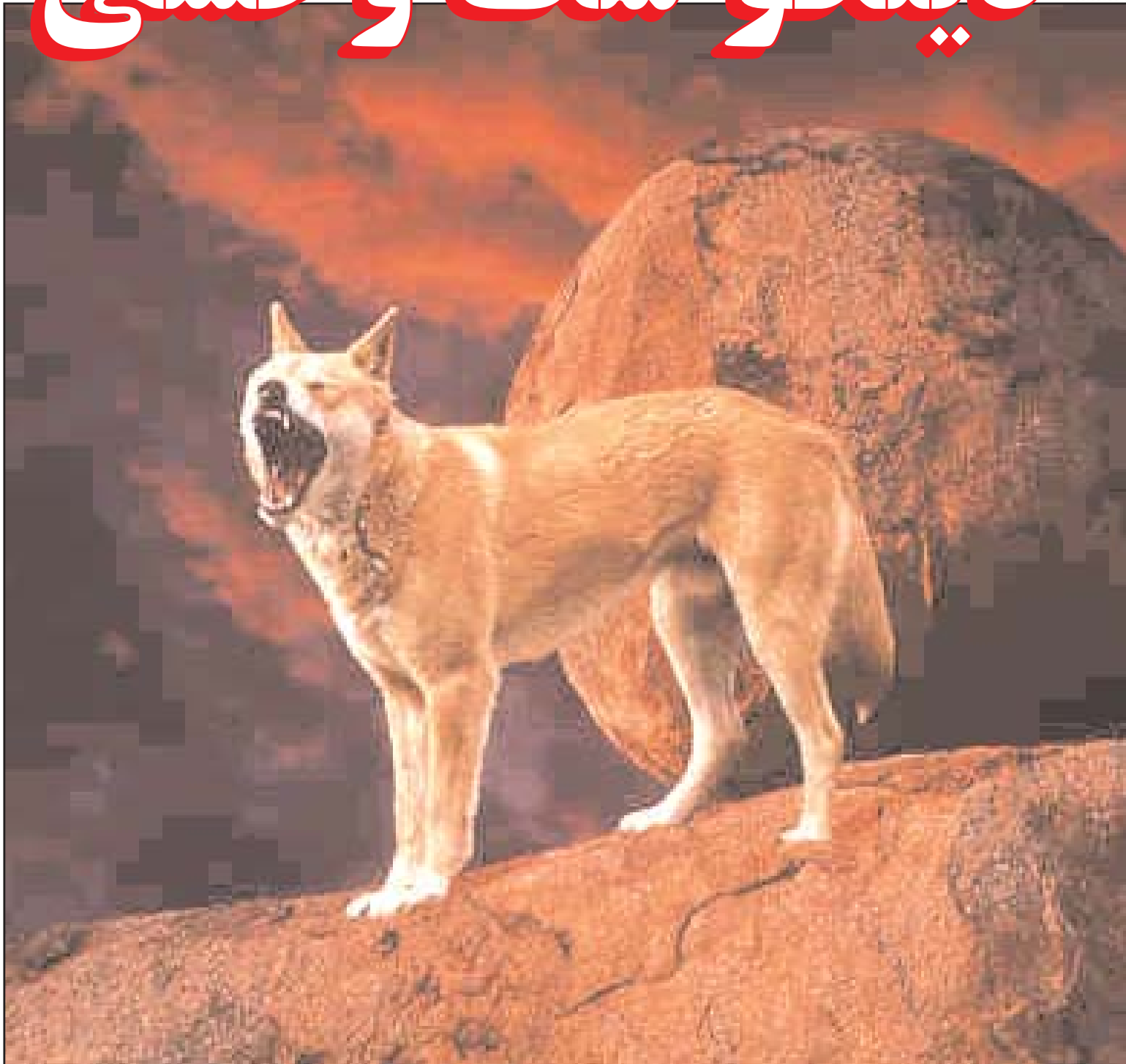


دختر سر به عقب برگرداند. در جاده تنگ، نزدیک انبوه مورچه، پسر بچه‌ای نانایی بنام فیلکا ایستاده بود و با اشاره‌ای دست او را به جانب خود میخواند دختر به طرفش رفت و با محبت نگاهش میکرد. نزدیک فیلکا، روی‌کنده پهن درخت

با جرئت پا به جنگل گذاشت. خروش رود که از بین سنگها روان بود در قفا ماند و خاموشی جنگل آغاز گشت. و در این خاموشی جاودانی ناگهان آواز شیپور شنیده شد. صدا از راه تنگ و باریک جنگل، از کنار صنوبرهای کهن بی جنبش

از میان علفهای پرپشت رود بگذراند و به لانه ببرد. دخترک نگاهی شفقت آمیز به موش انداخت و آوازش را برید. بعد برخاست و نخ قلاب ماهی‌گیر را از آب بیرون کشید. از حرکت دست او موش به نزار خزید و

# دینگو سگ وحشی



■ نخ نازک چوب ماهی‌گیری زیر ریشه کلفت درختی، که از هر حرکت موج آن به نوسان درمی‌آمد در آب فرو رفته بود. دختری ماهی قزل آلا صید می‌کرد.

دختر بی‌حرکت روی سنگی نشسته بود و خروش رودخانه از هر طرف او را فرا می‌گرفت. چشمانش را، که از تابش آب خسته شده بود، پایین انداخته اما نگاهش تنها به یک نقطه متوجه نبود. گاه به گاه نیز نگاهش به دور، به جانب تپه‌های گرد و پوشیده از جنگل بالای رودخانه دوخته میشد.

هوا هنوز روشن بود و آسمان، که از بن کوهها فقط قسمتی از آن دیده میشد، به دشتی میماند که شفق غروب کمکی به آن روشنی می‌بخشید.

اما این هوا و آسمان که دختر از تحسین روزهای زندگی با آنها آشنایی داشت امروز به نظرش جالب نمی‌آمدند. دخترک با چشمان باز به آب همیشه روان نگاه میکرد و میخواست به تصور خود در آورد که رودخانه از کدام سرزمین سرچشمه می‌گیرد و به جانب کدام مرز و بوم روان است. در این لحظه دلش می‌خواست که کشورهای دیگر و چیزهای نادیده مثلا دینگو سگ استرالیایی را ببیند. حتی آرزو داشت

خلبان باشد، از اینها گذشته دلش میخواست کمکی آواز بخواند.

آخرش آوازش بلند شد. ابتدا آرام، سپس بلندتر. صدایش مطبوع بود. اما هیچکس در آنجا نبود که آوازش را بشنود. تنها موش آبی‌ایکه از صدای او ترسیده بود نزدیک ریشه درختی در آب جست و در حالیکه ترکه باریک سبزی را بدنبال می‌کشید و به لانه می‌برد، بطرف نزار شنا کرد. ولی ترکه بلند بود، موشک بیهوده تقلا میکرد و زورش نمی‌رسید که آن را

بریده‌ای دیگچه‌ای پراز میوه سرخ جنگلی دیده میشد و فیلکا شاخه‌ای سپیدار جنگلی در دست داشت و پوست آن را با چاقوی شکاری، که تیغه‌اش از پولاد یا کوتی بود، می‌کند.

فیلکا پرسید: - مگر صدای شیپور را نشنیدی؟ چرا اینطور سلانه سلانه میروی؟ دختر جواب داد:

- امروز روزیست که پدرها و مادرها باید به اردو پیش بچه‌ها بیایند. مادر من نمیتواند بیاید چون در بیمارستان سرکار است و در اردو

گذشته بگوشش رسید و به یادش آورد که باید قدم را تند کند.

با وجود این دختر به کندی راه می‌پیمود. و موقعی که مرداب دایره مانند را، که در کنارش گل‌های زرد روئیده بود، دور می‌زد خم شد و با ترکه نک تیزی چند گل رنگ پریده را با ریشه از زمین کند. دستهایش از این گلها پر بود که از پشت سر صدای آرام پا و صدای کسی که او را بنام صدازد بلند شد: - تانیا!

قزل آلای تیره و خالدار که تا آنوقت بی‌حرکت بروی آب روشن ایستاده بود خیز زد و به ته آب رفت.

دختر تنها ماند و مدتی به آفتاب که در حال غروب بود و بطرف تیغ کوه پر صنوبر پایین می‌آمد، نگاه می‌کرد. اگر چه دیر بود اما دختر برای رفتن شتابی نداشت، آرام بر روی سنگ چرخیده پشت به رودخانه کرد و به کندی در جاده باریک بسوی جنگل، که از سرازیری کم شیب کوه به پیشوازش می‌آمد، به راه افتاده